و من یتوکل علی الله فهو حسبه

[illegible] مسائل

۱۲۸۳

مطبع مصطفائی طبع
در مطبع مصطفائی محمد خان صاحب ۱۲۸۳ طبع گردید

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE13425

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

به نام خداوند جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | به درگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق | بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست | به عصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم | گنه بیند و پرده پوشد بحلم

دیباچه

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | چه دشمن برین خوان یغما چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز | که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست | ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

قسیم بهی نکوکار نیکی پسند ‎ بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ‎ روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه ‎ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری ‎ که کرده است بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ ‎ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم ‎ ز صلب اوفتد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند ‎ وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست ‎ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور ‎ وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست ‎ که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد ‎ وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش ‎ فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت ‎ بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ‎ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار ‎ که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم ‎ که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط ‎ قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد ‎ نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید ‎ نه در کنه بیچون سبحان رسید

دیباچه

کە خاصان درین رە فرس راندە اند	بلا احصی از تک فرو ماندە اند
نە هر جای مرکب توان تاختن	کە جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت	ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند	کە داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیدە بردوختە است	یکی دیدەها باز و پر سوختە است
کسی رە سوی گنج قارون نبرد	وگر برد رە باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون	کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی	نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی	صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند	طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب رە بدانجا بری	وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردەهای خیال	نماند سراپردە الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست	عنانش بگیرد تحیر کە بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت	گم آن شد کە دنبال راعی نرفت
کسانی کزین رە برگشته اند	برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی رە گزید	کە هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی کە راه صفا	توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب‌خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک بر گذشت | بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار | چهارم علی شاه دلدل سوار

چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی در اوست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان	که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی	که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیرست و امیدوار	خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست	زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود
چنویی خردمند فرخ نهاد	ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه	که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند | مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو مانده ام از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته

دیباجه

غم از گردش روزگارت مباد / و از اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان همی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بعلیین و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / همه شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه / که پیرایهٔ سلطنت خانه

نگهدار یارب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اوّل در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دار از درخت امید / سرش سبز و رویش به رحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که این است سر جاده راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

گرا پروردگارا توانگر توئی
توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

چه خیزد ز دست و کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردن کشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آنحال بر من نشست
که ترسیدم از پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی مدار آنچه آمد شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب
بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

نباید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست | دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس | ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور | بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی | کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت | دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هرچه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن — نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش برآورده باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو برآتش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را همقلم | نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده‌دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل

بفرمانبران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نهست

جوانمرد و خوش‌خلق و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو تا داید [illegible] شاهان پیش | چنین نقش خوان این ز عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آنکز او نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خوان مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — به آخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

به سمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بشکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار　　بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت　　سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه　　سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد　　نیایش کنان دست بر بر نهاد
نرفتم درین مملکت منزلی　　کز آسیب دیدم پراکنده دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب　　مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس　　که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند　　بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد　　بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم　　بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت　　بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد　　که دستور ملک این چنین پی برد
ولیکن بتدریج تا انجمن　　بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود　　بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها　　که نازموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل　　نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست　　نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز　　بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا برنیاید بسی　　نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد
خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکوسیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

برایش از بزرگان بیش و بیش
نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی به زیر قلم
که زو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد که گندم پدید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید اندر آن خردمند رخنه
که در وی تواند زدن طعنه

امین و بداندیش طشت است و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر خدمتش بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از یکدیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاو را خلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد

که اینرا ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سریست / خیانت پسندست و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم / که بینم تباهی و خاموش کنم

بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / از آنان یکی را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد / که بدمرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت

بخردک توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد نامردی بود

میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل آن سخن پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد

که نا گه نظر زی یکی بنده کرد | پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش | حکایت کنانند ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر زیر | نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد | بسودا بر و خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام | بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پروریدم لاجرم | خیانت روا داردم در حرم

بر آورد سر مرد بسیار دان | چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک | نیاید ز خبث بد اندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه بر آشفت کاینک وزیر | تعلل بیندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت | کزو هرچه گوید نباید شگفت

حسود این که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ندیم — ندانم که دشمن بود در نعیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که عز من افزون ازوست
بر اینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب — بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر — ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگن روی پنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین مینگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک — ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرفگیران چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری
نه تنها که بشنیده ام — ز اختر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه — نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت / حقیقت این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته ای هست اگر بشنوی / که حکمت روان بود و دولت قوی

شنیدند که درویش بیدستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشته باید کفن / که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یکایک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این کزان به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبکدست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن بشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشوریش — به نیکی بشد نامم در کشوریش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکو نامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی توای پادشاه — که افگنده سایه بیکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم — که بال همای افگند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده — که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار — چو خشم آیدت عقل برجای دار

تحمل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک — کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بیحکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازان طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزادمرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز / قبائی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنیم ... بمردی کجا دفع دشمن کنیم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست ... ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود ... نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ... ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد ... ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج ... چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور ... برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری ... بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن ... که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت ... که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای ... حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار ... به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین ... نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت ... بسر چشمه‌ی بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند ... برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور ... ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس ... مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت ... به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش | شهنشه برآورد تغلق ز کیش
بصحرا اندر از دشمنان دار باک | که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان به دل خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم | بخدمت درین مرغزار آورم
ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده | ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای | تو هم گله خویش داری بپای
دران دار ملک آن خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی ناله دادخواه | بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغ بدستت فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر حکمت بشوی	طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری	فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکی خشکسال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم ... که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد ... بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند بروی ملامت کنان ... که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع ... بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار ... دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین ... نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن ... گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران ... بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر ... نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز ... بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست ... اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان ... نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش ... که در مجلسی میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود ... که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست ... بدو گفتم ای سرو پیشت پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی ... چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسپی ای فتنهٔ روزگار ... بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت ... مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم | که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست | برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است اگر بیخرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پرخرد | که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست | که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال
وز آن کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو نماند | توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری | که بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت پیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی که غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوست نامی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدر از سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

گر افتد بهی دوستی با منت — مگر آن که دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهند شد دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که شهری بخسپند ازو تنگدل

الا گر خبرداری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

جهانا زورمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجه ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد بر آید بهیچ

مکن گفتمت پای مردم زجای — که عاجز شوی گر در آئی زپای

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

میندازد در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخشکید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست — که باشد بپهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان برش دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود	که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس	ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار	وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد	چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار	که می پیچد از غصه رنجور زار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند	نخسپید که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش	چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست	ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی	اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم	که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند	نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت	جهان ماند و با او مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر	که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که از زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | بپیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلایق بهنگام عیش ق
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد بر ایام او بر دلے | نگویم که خاری که برگ گلے
سر آمد بتایید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازرگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
ببرند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیاید رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی — گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنند شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبال راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نکو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق این است و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج	چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	وگر تنگدستی بزندان درست
دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت	نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله	سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم بر سر شر رود	چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که لعنت شد آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برد زو به فرسنگ گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت — کز او خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری به چاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه — به سر لاجرم در فتادی به چاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا به گردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار | بکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو روی دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار دلها بداغ تو ریش | که روزی نیاید ترا خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی

بسوزد جهانی بری فشاند دود | که حجاج را دست حجت ببست

بلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مده بر دو کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز روز درنگ
بزن بانگ بر شیر مردان درشت | چو با کودکان بر نیائی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت | بخواب اندرون دید درویش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند می داد فرزند را | نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر | که یکروز افتد بزرگی بسر
نترسی ای کودکی کم خرد | که روزی پلنگیت بر هم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد — که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست — که از پارسایان چنو کمست
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی
بباید ترا عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دستگیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حقیقت این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که بر خورد افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید	چو طاوس چون رشته در پای دید
بفرمود و گنجینهٔ گوهرش	فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نباید نهفت	ازان جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای	که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است	نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب	شنیدند کو گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می‌نماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه
که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده
هنرمندی آفاق گردیده

بگفتا چنین قلعه خرم است
ولیکن پندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش به فضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم | به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
به تربت سپردندش از تاج و گاه | نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بزرگی جفا پیشه در عهد غور | گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار ... نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست ... کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار ... برون رفت بیدادگر شهریار

بپائی بدنبال صیدی براند ... شبش درگرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روئی و رهی ... بشد بخت ناکام شب در دهی

خری دید پیر ده کارگر ... توانا و زور آور و باربر

یکی مرد گرد استخوانی بدست ... چنان میزدش کاستخوان می شکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان ... ز حد رفت جورت برین بیزبان

چو زور آوری خودنمائی مکن ... برافتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول ... یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده نگرفتم این کار پیش ... برو چون ندانی بپی کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست ... چو وابینی از عقلت دور نیست

ترا کی درشت آمد از وی خطاب ... بگفتا بیا تا ببینی صواب

که بیزارم از عقل بیگانهٔ ... بستی همانا که دیوانهٔ

بخندید کای ترک نادان خموش ... مگر حال حضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس و نه مست ... چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد ... نه دانی که خصم آن برابر چه کرد

وزان پیش گرد جفا پیشه بود ... که دلها ازو بحر اندیشه بود

جزائر ز کردار او برخروش ... جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن از بهر مصالح شکست | که سالار ظالم بگیرد بدست
شکستی متاعی که در خر ببست | ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می‌شکنم پای خر | که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگه لنگ و تیمار کش | ازان به که پیش ملک بارکش
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت | که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیردستان درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهند بار ادبار بر گردنش | نیارد دگر سر ز عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد | در آن روز بار خر آن چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کسست | که در آتش رنج دیگر کسست
همین پنج روزش تنعم بود | گزایدش رنج مردم بود
اگر بخفتد آن مرده دل | که خفتند از او مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
همه شب نبیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بر گه تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند
بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت | بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره روی گریز
شمردان که دم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت | بناباکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی برآورد و گفت | شب گور در ده محالست خفت
ز نامهربانی که در دولتست | همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب گر بمیرت بدل آمد درشت | بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من | بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بیگنه کشتن است
تو بیدادگر را توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسته بد دیدگان | نخفته است دست ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش | ز مستی غفلت آمد بهوش

در آن ده که طالع نمودش بهی | دهی را که جمشید قربان بدی
بیا شوری از عالمان عشق بوی | نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند | ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم
کشند تیر پیکار و تیغ ستم | بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت | بشورید و بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد دوست | که این عیب من گفت یار من اوست
هنر بین آن کس نکوخواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی | جفای تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش | هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست | کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یک روز دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
بپرویزن معرفت بیخته | بشهد عبادت بر آمیخته

درویشی درعلوی مصفا علم و حکمت | **حکایت** | درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج | مرا گر عبادتست حرمان و رنج

به دروازهٔ مرگ چون در شویم / به یک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید به رسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیکنامی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن به مشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت آلوده و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می‌شدی آب تلخش به حلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این | که بر سفره من وگر به سرا پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی | که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری به بوسش رسی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی مهی بستی بتافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت راز | که ای خواجه با بینوایی بساز
نه این است حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد | وگر سر به اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | به مرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیک بخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا ‌ ‌ ‌ بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار ‌ ‌ ‌ ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای ‌ ‌ ‌ بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست ‌ ‌ ‌ که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برکران ‌ ‌ ‌ منه با وی ای خواجه حق در میان

حقست گفتن ای خسرو نیک رای ‌ ‌ ‌ توان گفت حق پیش مرد خدای

بمرد نادان مریزم علوم ‌ ‌ ‌ که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو دانم ‌ ‌ ‌ برنجد بجان و برنجانم

ترا عادت ای پادشه حق رویست ‌ ‌ ‌ دل مرد حق گوی از اینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان ‌ ‌ ‌ برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد ‌ ‌ ‌ که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس ‌ ‌ ‌ خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت ‌ ‌ ‌ نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند ‌ ‌ ‌ ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ‌ ‌ ‌ خدا در تو خوی بهشتی بسرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد ‌ ‌ ‌ قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب ‌ ‌ ‌ عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار ... مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست ... بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند ... بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز ... که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس ... چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند ... که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست ... پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی ... که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره ... که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش ... کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر ... که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد ... نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ ... بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست ... حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ ... وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار ... ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب ... نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست ... که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی ... فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن در آید بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کزان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش — و گر در میانی لباس دشمن بپوش

و گر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه — سر پنجه زورمندش بماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک	ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس	نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ	چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال	به لشکر نگهدار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست	هژبران به ناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن	که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد	که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بختور	ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخچیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام‌آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشورنواز | یکی اهل بازو دوم اهل راز
ز نام‌آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم یا نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم‌زن نگهدار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست | که دولت برفتش به بازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بداندیش ترس | در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد اوژنان | که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن | برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است | یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشان مغفر شکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
وگر بکشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند	که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری	ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه در	که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم ندارد ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان بر و بر گمار

تو مشغول زر از ایشان کن فراز ‌‌‌‌ ‌ مگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ‌ بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد ‌ ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار ‌ رعیت بسامان‌تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار ‌ برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند ‌ در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است ‌ که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش ‌ مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی ‌ که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت ‌ در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد ‌ چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست ‌ بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری ‌ که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی ‌ چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند ‌ دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه ‌ برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار ‌ ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد ‌ اگر بر فریدون زند پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعداز تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من — نخارد کسی اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر — که روزی دل خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش — تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چندکس

کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفت پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند — که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخت است — نه شمشیر دوران هنوز آخت است

چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه — مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می‌بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانئی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / دو دینار زر در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگهداشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

که بهبود را نگهداشتم آبروی — ز دست چنان گربز یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش — به عزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو صد هزار — خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست ازو برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیک ره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب — نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

ز دست تهی برنیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منعم خبر این حکایت بگفت / ز غیرت جوان برد ارگل بخفت
پراکنده دل گشت از آن گفتگوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیدا ز منست / پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

مبر دوستی نی بیش شوی / که دیگر نخستان بقال کوی
بازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است گندم نمای

جدا از شتر بار زر جام و کس / بیک ساعت از درویش بدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای دوستان ای بیا

باسید ما کلبه انجا گرفت / نه مردی بود نفع از او وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی به راه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده

به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نابسامانی آمد بهیچ | همی گفت با شوی دل فاقه ریش
که سلطان ازین بنده گوئی چه خاست | که فطر او عید طفلان ماست
نخور بنده کز حسن باید درست | به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده را دهد نان چاشت
و گرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاییست در آب و آیینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش | وگر می گریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان در آمد که خیز | ببندین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نبود اندر آن یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را
که حالی بیاور سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس
نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد
بسی زندگانی که نامش بمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مبر بر کسی | که باشد که افتد بفرمان کسی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که باجاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه‌چین سرگران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهد | وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمند اوفتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندرویی خداوند مال

نه دیناری دادش سیه دل نه دانگ | برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر خشن بود پارسی پرست
مگر سائلی سر بند زلفی خواست

بفرمود کو بر منظر تا غلام
براندش به خواری ز زجر تمام

به ناکردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
بگوئیش بس زندگی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره
برآورد بی خویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز
عیان گردش اشک بر چهره راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت چه بر چهره آمد بگوی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند روی است بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روز از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار | که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
ببخشای بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست | توانا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش میدوید | که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد | که روزی رسانش قوت روز داد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر | نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست | که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد به دیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
به خلق و لطف گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
به معنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود / به خیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
به تک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش بازماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم · سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست · چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب · که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه · که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد · بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست · و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول خردمند عالم بطی · روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو · صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود · بر آسوده چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند اسپی بکشت · بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر · بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست · ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام · چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب · ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هیبت باران و سیل · نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود · جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش · که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش · دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسپ · طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — از این نغز تر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را به آزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشش آمد ز پیش — کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد ایدر مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

یمن وار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین درمیان خاستست
گرم رهنمایی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و برپای جست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو فرمانبران دست برکش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وزانجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی به فتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بگفت ای شه با داد و هوش | ازین بخششهای حاتم بنوش
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | به شمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی ... شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم ... که مهر است بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند ... که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول ... نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر ... گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین ... که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم ... بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم ... که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای ... گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ ... که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن ... مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهائی ز بند ... بتنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان بر اخوان طی ... بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا ... که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه هلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد ... طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر ... که پیشش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود ... همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی نام وی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی اختری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را شه کشوری نام جوی
به نخجیر گه بد به چوگان و گوی

شنید آن سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم و دید
که بر شیشه ناجسروی اش شنید

ملک سر ز گفتن بخشم بشگریست | که سودای این پیر از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس اند دختر به زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خوردش در بلا و بد خیره در جدل
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند درویش فرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفایی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بر من فطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آوردش و خوان کشید
بیاسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر کرد این شمع گیتی فروز
بگفت ای شبه کاره آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی همای این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دل اند
همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز
فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یک روزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امید است ناگه که صیدی کنی

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنائی بتافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کسند	که باشد که کسی مردی شوند
برند از برای گلی بارها	خورند از برای گلی خارها

حکایت همدرین معنی

ز تاج ملکزاده در مسلاخ	شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر	که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ	همان جای تاریک لعلند و سنگ
تعرف بکش بار هر جاهلی	که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که بادوستی سر خوش است	نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار	که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی	مراعات صد کن برای یکی
گر افتد خاکپایان شوریده سر	حقیر و فقیرند اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند	که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست	چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز	که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان	که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست	ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برآید بشاهی بلند	بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف	که در نوبهارت نشاید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر برآسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که بخشند و پوشند آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندر است

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشنود وانگه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌بماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرات آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت — که باری دل او در ده بودش بدوخت
برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من از راستی — بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت — که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص ... چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند ... بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد ... که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت ... عصای نبدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است ... که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای ... که بوبکر سعد است کشور خدای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد ... جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد ... گلی در چمن جور خاری نبرد

توی سایه لطف حق بر زمین ... پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم ... شب قدر را می نداند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب ... مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش ... دماغ از تپش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه ... بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد ... که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت ... بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد را ... گناهم ز داور بزاری بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی ... کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را ... بشارت خداوند شیراز را

گر آفاق در سایهٔ همتش | [illegible]

درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی | ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش | گرفتند یکروز زن را بنیش

بیامد ز دکان سوی خانه مرد | بران بیخرد زن بسی طیره کرد

باب ۲

زن جیب بدرید و بر بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

نکو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیر دست	قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد	ترا میبرد تا باتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است	مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای	که توفیر ملکست تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند	وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمار است در عیش مل	سلحدار خار است با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار	سبک تر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند	که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند	که بر شاطی نیل مستسقی اند

زن خیره بر شوهر و بام و کوی
همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند
بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده
ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس
نیارد بشب خفتن از مردکس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هرکس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین
چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت
که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله در آب کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند
بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

نکو ... نباید این بار سنگین چرب	چو هر سنگ [illegible] دارد بکوب
فسلطان که برگرد و باز زیردست	[illegible] هنر ... بست
نکو گفت ... سپهی بند	... تا آتش دهد
نکو ملک را این مدبر ببست	
سعید آورد قول سعدی بجای	که توفیر ملکست و تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر ریش بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور	به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند	وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمار است در عیش مل	سلحدار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند	شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار	سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند	که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند	که بر ساحل نیل مستسقی اند

[illegible]

زن خیره و مرد در بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

نشاید این مار کشتن به چوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد — ترا می‌برد تا به آتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی به جای — که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر ریش بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند — وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل — سلحدار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار
به سر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان به ظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود در زنند — نه چون کرم پیله به خود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل ‌ ‌ ‌ رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه بر خد و خال ‌ ‌ ‌ بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم ‌ ‌ ‌ که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت ‌ ‌ ‌ زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس ‌ ‌ ‌ که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست ‌ ‌ ‌ وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی ‌ ‌ ‌ نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی ‌ ‌ ‌ ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست ‌ ‌ ‌ چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق ‌ ‌ ‌ که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل ‌ ‌ ‌ بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته ‌ ‌ ‌ چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان ‌ ‌ ‌ که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش ‌ ‌ ‌ بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین ‌ ‌ ‌ قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند ‌ ‌ ‌ بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی ‌ ‌ ‌ چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب ‌ ‌ ‌ فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده بود ... سحرگه خروشان که وامانده بود

شب و روز در بحر سودا و سوز ... ندانست از آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار ... که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست ... وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد ... که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای ... نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام ... خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل ... همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند ... ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد ... دگرباره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست ... دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای ... که باری نگفتیمت ایدر میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود ... شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور ... براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ ... عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست ... نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم ... گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار ... که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی سیرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

بگو زین در بارگه سر متاب
و گر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا بپایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرند به تیغ
بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی
نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاجست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ
که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی درزن و درگذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت	مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود	دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت	که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست	خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز	گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش	ز قول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق	سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند	که ایشان پسندیده حق بسند

نه زان پوشیده از چشم خلق ... نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزاند ... نه چون ما سیه کار و ازرق برزاند
بخود سر فرو برده همچون صدف ... نه مانند دریا بر آورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست ... نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست ... نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی ... چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود بر نبندد پای ... که محکم رود پای چوبین بجای
حریفان خلوت سرای الست ... بیک جرعه تا نفخ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ ... که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت ... که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب ... ز تقویش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی ... که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیده ها در پیش ... دل دوستان کرده جان بر سرش
نظر کردی این دوست در وی نهفت ... نگه کرد باری به تندی بگفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم ... ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ ... چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ... ازین سهل تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی ... مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلتاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست | ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هر چه او کند | وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت بلا را غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود ناخوش | چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آن کس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر [illegible] ندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانهٔ کیست پس
که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید
بسوز از جگر نعره بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن
دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی
چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح
و من دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
نخواهی خریدن به از یاد دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر
باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته است در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین در که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فقیر | که گفتند در گوش جانش بشیر
قبولست اگرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجائی رسی
سلیمان چو نگسترد قدم | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زبان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

حکایت کند نوعروسی جوان ‌ ‌ به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر ‌ ‌ به تلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با من درین منزلند ‌ ‌ نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند ‌ ‌ که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من ‌ ‌ که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال ‌ ‌ سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش ‌ ‌ که گر خوبرویست بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن ‌ ‌ که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد ‌ ‌ بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار ‌ ‌ که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده‌ای دل بخست ‌ ‌ که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی ‌ ‌ مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

طبیبی پریچهره در مرو بود ‌ ‌ که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر ‌ ‌ نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب ‌ ‌ که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی‌خواستم تندرستی خویش ‌ ‌ که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره‌دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | به سرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد | دو خورشیدسیمای مهتر نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری‌زاد داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا به صد گوسفند | [illegible] نباشد رهائی ز بند
به ناخن پریچهره می‌کند پوست | که هرگز نیاید شکیبم ز دوست
کنند ار که هر دو فنا و وصول | مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا تا همچنین زندگانی کنیم — جفا بس کنیم و مهربانی کنیم

نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نیاید بنادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست — گر انصاف پرسی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست خیز — تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی دُرّ و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جائی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم و سنت مردان

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

... دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان به من کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده‌رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای

مر اهل صورت بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگهداردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند / چنین مردان که منظور عین حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک به دست شناور بر است / نترسد وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عزّ اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق‌شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا به موج / بلند است گردون گردان به اوج

ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی به ملکی درند

که گر آفتاب است یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

یکی ده‌خدا با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن — غلامان ترکش‌کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید — بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب‌تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز — چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاک‌زاد — جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوز غمش شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای | نبایستت آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش بدیوانگی

بدف بر زدن کنایه از تفضیح و تشهیر کردن ۱۲

قفا خوردی از دست یاران خویش | چو بسیار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام و درش لگدکوب کرد

بد دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

بتی گفت و خود را به تحسیر ساخت | در آغوش آن مرد و بر روی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام | بر و بسته سرما در از ازدحام

نصیحت گری لومش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش | که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم | نگر تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری ار بار امرش برم | که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند | بر آواز دولاب مستی کنند
به رقص اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت‌پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
مکن عیب درویش حیران و مست | که غرقست ازان می‌زند پا و دست
نبینی شتر بر حدای عرب | که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چو نی سوختی

باب ۳

پدر بارها بانگ بر وی زدی — بتندی و آتش در آن پی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افگنده خوی — که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که خود چابکی آشنا — برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی درخور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا — تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور — که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی — که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی

ورا با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره بر تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خود پرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم — دل از سر بیکبار برداشتم
سپر انداز در عاشق صادقست — که مدبر زند بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی — همان به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره — که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت و میرفت دودش بسر — همینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست — برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت در این معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجایی عزیز
مه صالحان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برأی تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان بخدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز

ندیدم در آن بقعه گرد و خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

اگرت جاه باید مکن چون خسان ‏ ‏ ‏ بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند ‏ ‏ ‏ که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی ‏ ‏ ‏ که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد ‏ ‏ ‏ بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان ‏ ‏ ‏ نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقامی بلند ‏ ‏ ‏ بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای ‏ ‏ ‏ که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک ‏ ‏ ‏ تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست ‏ ‏ ‏ یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش ‏ ‏ ‏ ورین را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن به اعمال خویش ‏ ‏ ‏ نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام ‏ ‏ ‏ که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود ‏ ‏ ‏ بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل ‏ ‏ ‏ ز ناپاکی ابلیس از وی خجل

بسر برده ایام بیحاصلی ‏ ‏ ‏ نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام ‏ ‏ ‏ شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای ‏ ‏ ‏ بناداشتی دوده اندوده‌ای

نه پایی چو بینندگان راست رو ‏ ‏ ‏ نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سالی برآوردی خلاق نور / نپایان جشم چون به نور دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین / بپایش درافتاد و سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / بشبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب و برش
وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون‌بخت نادان چه همصحبت ماست
بگردن در آتش درافتاده / بباد هوا عمر برداده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش ・ که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش ・ بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش ・ مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن ・ خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود که وحی از جلیل الصفات ・ در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست این و گر وی جهول ・ مراد دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز ・ بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم ・ نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت ・ در آرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست ・ که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از و در قیامت مدار ・ که آن را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد ・ گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی ・ که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید ・ در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکنت ・ به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی ・ نمی گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی ・ نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست ・ که پنداشت چون پسته مغزی در وست
ازین نوع طاعت نیاید بکار ・ برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخوردار عبادت بر آن بی خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشه ناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو شیر نجدات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست | همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا بپست
چو آتش بر آورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند درهم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین | بغرش در آمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لفظ است و گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش | باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای | که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه کنم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند

اندر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست ... وگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی ... چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ ... به دیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم به مال از کسی بهتر است ... خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست ... به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن ... چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر ... که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر ... که گفت ان هذا الیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین ... بماندش در او دیده چون فرقدین

وزان جا جوان روی همت بتافت ... برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست ... که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید ... که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس ... در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت ... حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاه‌زاده گنجه

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود ... که نااهل و ناپاک و سرخیب بود

به مسجد در آمد سرایان و مست ... می اندر سر و ساتکینی به دست

به مقصوره در پارسایی مقیم ... زبان دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع ... چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو شمشیر تو پادشه را قدم / که یارد زد از سر معرفت دم

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی / که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال / به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباری این رند ناپاک مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز دهر / چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

به طامات مجلس بیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر که که باز آید از خوی زشت / به عیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنج روزست عیش مدام / به ترک اندرش عیش‌های مدام

حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ

[illegible]

بهیران شوق اندر و نم بسوخت / خیال دیده بر پشت بالش بدوخت
برنیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر کنیم / سر جهل و نادانستی هم نیم
دو ره ویده ایستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سوی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب بر چوب چنگ
نبود از ندیمان کردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز کار / برآورده بیراز سیلان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / ببربر که گوینده از سر سرود
بیخانه در سنگ بردن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / تو گفتی شدست از بط کشته خون
نم آستین خمر تا نیمه بود / در آن فتنه دختر بینداخت رز
شکم تا بناف از شب [illegible] / قدح ابر و چشم خم خونین سحاب
بف [illegible] خورد تا سنگ صحن سرا / بکینه نکردند نو بار جای
که گلگونه خمر یاقوت فام / نشستن نبیند بروی رخام
عجب نیست با او که شد خورا / کز خورد اندران روز چندان سزا

[illegible]

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

دگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بود ای جهول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ — بیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست و گر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت طراف عسل

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دستش آن چون عسل

گرانی خطر کرد در کار او | حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان | عسل بر سر و سر که بر ابرو دوان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست | بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترشروی را
حرامست بر نان آن کس چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون | قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز | بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی بالیده‌ای | بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل | دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن برابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنفس | وگر مردی آبی ندادی بکس
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر | بدست آرم این را بنخاس بر

دگر یک بسیج آورد سر و پیچ | گر انصاف اگر راست خواهی نه هیچ
شنید این سخن پیر دیرینه زاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این اسیر طبیعت ولیک | مرا از طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش | به رنگ کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم | [illegible] گر تحمل کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند | تو در رنج دیگری را مپسند
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد | روان دست غوغا و بانگ و فغان نهاد
نه خوابش گرفتی شب از یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس | بماند ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که ناموس و زرق اندوناد
بلند اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب سیر / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / ندیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / تعنت بهر جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر هیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی بر ویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند
وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس و پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار
پس آنگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشور اند
همین بس که دنیا بدین میخورند

عبائی بلیلانه در تن کنند — به دخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین نوع باب از این بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده‌ای — نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی — که سهلست ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست — من از خود یقین می شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس — که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند — که برجاس تیر بلا بوده اند

زبان بالش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان وحلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار وکوی | برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود ودرویش دوست | هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل وخاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو وعیشند وباکام وناز
در آیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک ومأوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ | در آید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت وصالح شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب | ز چشم خلائق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد وخواند | بهیبت نشست وبحرمت نشاند
برایشان ببارید باران جود | فرو شست گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما وباران وسیل | نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک آستان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند | ز پابندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت | بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولیک از تکبر سری مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی | یکی حرف در خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی | تو از خود پری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرده چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده ام شادکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش تیز و گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / بگفتا که بر در چه پایی درآی

تو پنداری ای دیدهٔ روشنم / که اندر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرند / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد به هول و نهیب / فتاد از بلندی به سر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / نگر کافتابش به عیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار

نه هرجا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دامها است و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گشتی به بانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب‌پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارند مرد خلاق دون — کند آستیم زیر و تحقیق زبون

فرا ایستانیم کسی می شنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانند مردم اهل نشست — بگویند نیکم بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم

بجهل ستایش فراخ مشو — چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت — ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش — براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام — بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار

برین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه و دربسته سخت | نپندارم اینجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت آید بساز | ازان به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب‌رو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او درگذشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب نیست از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده‌رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذشت	که گوید یارا و بمردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس	ازان می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرایی بپرداختش	کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن پی | لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد | ز شوخی بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دما دم بشوید چو گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راستست ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آئین عقلست و رای و خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من	که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمؤمنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشورگشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا ابوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی	بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت	بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق بباران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در	کجا بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی

گدائی شنیدم که در تنگ جائی / نهادش عمر پای بر پشت پائی
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن چیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
نکردند با من بسختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان / بیاید مگر گریه آسمان

بذی النون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذو النون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی درو درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم — جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست — نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور — نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدش به روزی که ترکش نبست ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور ببر پنجه گاو زور ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی که عذرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تا یکی جنگجویی نجست که خود و سرش را نه درهم شکست

چو کنجشک بر روز تیغ در نبرد بکشتن چه کنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر فرو برده چنگال در نره شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از ترک تا زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی که با دست طبعان سری داشتی

سفر با منش زین زمین در بود که عیشم در آن [illegible] بود

قضا نقل کرد از عجم تا بشام خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر ره شد از شام بیگانه ام کشید آرزو سوی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار روی سپاهان شدم بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر	خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی	دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته	سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش	سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر	چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر	بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان	گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختیم گرد هیجا چو دود	چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی	برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری	گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز	که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم	چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست	ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن پیل زور	در آهن سر مردم و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه	زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم	چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین	تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ	بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز	کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتی بدوزند سندان بتیر

چو صد دانه مجموع در خوشه | فتادیم هر دانه در گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی بر پیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهان سوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور

بپنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور در آمد چو دستان گرد | بخم کمندش در آورد و برد

بلشکرگهش برد در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب — برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی‌اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی می خورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآر خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه دار
بهموار دران بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / نکوگفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت نوشت / میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندر و تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رد می‌نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / برو بر بپیچید قیدی دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود ‌‌ چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند ‌‌ نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست ‌‌ قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار ‌‌ غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ‌‌ چو عنقا بر آورد پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست ‌‌ که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست ‌‌ نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده است ‌‌ که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر ‌‌ نه بینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد ‌‌ خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد ‌‌ که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت ‌‌ پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار ‌‌ ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد ‌‌ وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس ‌‌ که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست ‌‌ که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجورت کند سر بر آر ‌‌ وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگر نه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش / نماند کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه آب زر جان من بر پشیز / که صراف دانا نگیرد به چیز
زر اندودگان را به آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت / به صد محنت آورد روزی به چاشت
به کتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندر از آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات
نکو سیرت بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
زعمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که در وی اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه فکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع مینمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر
که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند
سراسر گدایان این درگه‌اند

طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن جوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رائی و هوش / که او را چو می پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ / بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوت است و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد کز انبار آز | بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی بطمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشته راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز | چرا کردی امروز از این سو نماز

سر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن آب جو | چرا ریزی از بهر برف آبرو

مگر کز تنعم شکیبا شوی | وگرنه بضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نرانند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری | ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاند از روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویش برخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبان بدعاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفئی را زبون کرد و فرج | دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومانده گیری که دم واسپی | که این هیچدانان پرشید ازان سپی

عذر اگر لطیف است و گر سرسری | چو دیدی بدست آوری خوشخوری

سر آنگه به بالین نهد هوشمند | که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگه دار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی | چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت | جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامه داد از حریر | به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوب است تشریف شاه ختن | وز او خوبتر خرقه خویشتن

گر آزاده بر زمین خسپ و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی شود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد به مهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پینه‌دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ در رفت آدم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زو رسیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراگنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندر است

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان / بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده باشد براه / نبینم که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکوئی پرآوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی دو بردم خراشیدنش | فرح دید در شرح پاشیدنش
به موئی کهن عنبر کوته امید | بپرسش که چون دست موئی سفید
ز بس تیزی آن آهن آسا سنگ زاد | عجب برین تیغ زبان بر نهاد
به موئی که کرد از نکوئیش کم | نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نکو بنگرد در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود | چو چشمان بندش آشفته بود
کسی گفت جور از موی می برد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروشش از هواداری است | که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی | پدر گو بجهلش ببند از موی
مرا جان بمهرش بیامیخته است | نه خاطر به موئی درآویخته است
چو روی نکو داری اندوه مخور | که موئی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | به تدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | چه دانی که آب حیات اندر اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چو تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن برنیایی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نه بینی که گشت دد و اوباش و خس / نگردند جایی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهان دوختست — که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان — بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش | دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز | نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز | چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من | که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند | که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ ‌ ‌ ‌ فرومانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر ‌ ‌ ‌ که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رستم از پیش زن ‌ ‌ ‌ که در دست او جامه بهتر که من
پس اندکی کرد بر من گذار ‌ ‌ ‌ که بیدادیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر ‌ ‌ ‌ که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش ‌ ‌ ‌ که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند برداشتم ‌ ‌ ‌ دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش ‌ ‌ ‌ چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست ‌ ‌ ‌ که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش ‌ ‌ ‌ گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید ‌ ‌ ‌ ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق ‌ ‌ ‌ بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار ‌ ‌ ‌ که در شرع نهی است و بر خرقه عار
بپشتش در آور چو مردان که مست ‌ ‌ ‌ عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل ‌ ‌ ‌ بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش ‌ ‌ ‌ نه زهرت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید ‌ ‌ ‌ ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش ‌ ‌ ‌ در آورد و شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین	زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند	مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست	که این سرگران است و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن سلام	به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا جور روزی بحجت گذشت	بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری فکرت نخفت	بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی	که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد	مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی	وگر نیک مرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است	چنین دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می برآید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کنی ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست
ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیشش میدود | مبادا که تنها بدو برخورد

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بغیبتش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال | نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهیست در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم
که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست
نه‌ای بی بصر غیب‌دان حاضرست

نیاید همی شرمت از خویشتن
کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت‌شناسان ثابت‌قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده‌رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق‌نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کزان لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آن کو برد نام مردم بعار
تو چشم نکویی ازوی مدار

که اندر قفای تو گویند همان | که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست | که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بیحیائی متن | که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می درافتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست گوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت | بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو چیزی خرید از بقال کوی | ز ماکول و طعمی که بایستش اوی

بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش بسوز | که ره میزند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفیی در صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر دهان	که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم	بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز	که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای	به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست	سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه	گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد	که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر	ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام	که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز	بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خود پرست	مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه	بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من	بخاطر چرائی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت	چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم زن | بقا بیش خواهند تا بیم زن

نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار انچه گفت | گل رویش از تازگی بر شگفت

ز قدر و مکانیکه دستور داشت | مکانیش بفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر | نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رایی که هست | خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر که عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند | دگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش | که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت | که یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان تر که خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

بپرداز پری چهره زشت خوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیک خواه
ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بران کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی به بند
که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی
بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست
از انبان گندم فروشوی دست

بران بنده حق نیکویی خواستست
که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای برجای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ ‎ ‎ ‎ ‎ که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی ‎ ‎ ‎ ‎ وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار ‎ ‎ ‎ ‎ رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن ‎ ‎ ‎ ‎ که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد ‎ ‎ ‎ ‎ دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار ‎ ‎ ‎ ‎ که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ ‎ ‎ ‎ ‎ بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند ‎ ‎ ‎ ‎ ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن ‎ ‎ ‎ ‎ مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی ‎ ‎ ‎ ‎ اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت ‎ ‎ ‎ ‎ بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر ‎ ‎ ‎ ‎ چنان میبرم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل ‎ ‎ ‎ ‎ کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالایی ای خانه سوز ‎ ‎ ‎ ‎ چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی ‎ ‎ ‎ ‎ روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری ‎ ‎ ‎ ‎ تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین ‎ ‎ ‎ ‎ ز نامحرمان گو فراتر نشین

آتش نشاید فسردن بخشت	که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر	گرش دوستداری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن	به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه	ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج	وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر	نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار	بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس	کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت	نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد	بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان	که چشمش نماند بدست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد	وگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش	که بدبخت و بی ره کند چون خودش

ق

سپه نامه تیزان مخنث مخواه	که پیش از عطش سوی گرد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت	که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست	پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن	که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته	چه ماند بنادان نو خاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ برپیچ شنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت	که آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس | ورش خاک پاشی نداند سپاس
سر از شعر و دستار از دم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بشیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هر چه اوفتادش بدست | بکوبید در سر و مغز نادان شکست
گوا کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قله را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
شنید این یکی بانگ بر زد بسخت | که دیگر چه رانی بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
دریغست شهوت نفس کافر به بند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری | بهیبت برآر ار کند سروری
وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر	که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار	که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند	که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است	که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق	که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار	بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست	که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش	فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش	بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست	که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست	دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای	کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود	نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود	که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر برطپند / کزین آتش پارسی در تبند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری بپند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

سپهدار اگر شیر گرد و بهی
کز ینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش و تنگیست
بگویند ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه
سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه
وگر خامشی نقش گرمابه

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست
گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست
که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین | که می رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت رو | نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افگنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت	ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس	گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکو نام و صاحبدل و حق‌پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست

ق

یقین بشنو از من که روز یقین | نه بینند بد مردم نیک بین

یکی را که علم است و تدبیر و رای | گرش پای عصمت بخیزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت | نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی‌تمیز | که ننماید آئینه تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست
خدایم بسر از تو داناترست

ببخشیم از تو دارم بنیکی ثواب
که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را بده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند وندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پستهٔ مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبرد دست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست / بپستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
بر اندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل ره
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

توانی کز آن یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل و دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملک‌زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خر و سپید را سر فرو شد بشرم | شنیدم که مستی و سگبت نرم
اگر دیتی نه پیچید می گردنش | نه پیچید یکی هر در روی از کنش
فرستاد تحفی بدست یکی | که باید که بر عود سوزش نهی
بکلک اسپی عطسه آمد ز دود | سر دگردنش همچنان شد که بود
تعذر کنی مرد لشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روزی پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس ✻ که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش ✻ که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک ✻ ق ✻ که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند ✻ ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی ✻ براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت ✻ که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن ✻ نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس ✻ بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش ✻ به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست ✻ ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر قحط و حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی ✻ مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال ✻ چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان بخفت ✻ خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای ✻ بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان ✻ توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ✻ ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود ✻ چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو بپهلوی باز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزیدش افتاده همچون سهیل
دلش برد ازو رحمت آورد جوش	که اینک قبای پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین فتادش زیاد
قبای پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرماش بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان بگفت
مگر نیکبختت فراموش شد	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب	که بیچارگان اگذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می‌برد | پیاده چه دانی که خون می‌خورد
بآرام دل خفتگان در بنه | نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه خام است دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهودانش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست

بگرانه گفتا به سر تا بیستم | که آنم که پنداشتی نیستم

نکوسیرتی بی تکلف برون | به از نیکنامی خراب اندرون

به نزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره بازپس مانده میگریست | که مسکین‌تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر برنه‌ای | که آخر بزیر کسان خر نه‌ای

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت | به مستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون به نعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط به مسجد نبشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت

به بند ای مسلمان به شکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست | بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

بهشتست یاری شفا در نبات — اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولی در تعفن مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن — برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد در مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بمرد
ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل — بدان تازه رویست پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام — که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر و خشک و گرمست و سرد — مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد — تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام
درایشان نه بندد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده — نه پیوسته ادرار او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

عظیمست و ارادت بدل در نهاد — بکل این بنده برآستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود

و گرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

و گر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — ازان در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد ازان خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیّی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفت آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش ایشان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحب دلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و صورتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
جز این بت که هر صبح ازینجا که هست / برآرد به یزدان داور دو دست
اگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سرّ این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضائی برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطّهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و بر زن نماند / دران بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگه تمثال برداشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا پیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیر دست / نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم / که من آنچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک ایلکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان / بر آرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من بر آید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی ❊ ز دستش برآور چو دریافتی

مگر گر زنده ماند کس آن بی‌تمیز ❊ نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر شهد بخشی نهد بر درت ❊ اگر دوست یابد خبر در سرت

فریبنده را پای در پی منه ❊ چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ❊ که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغا برانگیختم ❊ رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانش آتش زدی ❊ ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار سر دم گزای ❊ چو جستی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی ❊ گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک‌تر از خود مینداز تیر ❊ چو افتاد در دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست ❊ که چون پای دیوار کندی مایست

بسند آمدم بعد ازان رستخیز ❊ وزانجا براه یمن تا حجیز

ازان جمله تلخی که بر من گذشت ❊ دهانم حرام و ز شیرین بگشت

در اقبال تأیید بوبکر سعد ❊ که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم ❊ درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده‌وار ❊ خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش ❊ که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم ❊ وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها ❊ هنوزم بگوش است ازان پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمیکشند / که سررشته از غیب درمیکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هرکس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر / تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوان است و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک ... بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید ... که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود ... دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست ... که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار ... دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ ... نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال ... چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو ... شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت ... که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست ... دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست ... که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب ... فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام ... چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست ... ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن ... به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست ... به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور ... برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب ... ز نالیدنش تا بمردن قریب

بگفتم مگر چاره‌ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌ که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زمام شترم بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که برمی‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شبت روز شد دیده برکن ز خواب

مهِ آن روز بر کندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افکند آنکه سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده ای رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده ای تیزهوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست | نه وقتی که سررشته بردی ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز | که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در و تا بمیرم نشاید زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرائی کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت — که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد

غبارِ هوا چشمِ عقلت بدوخت سمومِ هوس کشتِ عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشمِ پاک که فردا شوی سرمه در دیده خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش دیگر را درون شاد گشت بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت بنازوی زور یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل که بسرشت بر خاک از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی که دهرت پس از وی نماند بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان که بروی بسوزد دل دشمنان

بگرید دل دوست رحم آیدم
بجوشد که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر بر زدود
که گوئی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم نالهٔ دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر میسترد

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد
که بارش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان میبرد تا بشیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون / که فردا بماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
بر آن از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت به رغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود ببین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کزینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بر انداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

علت مضمون بیت متقدم ۱۲

یکی برد با پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز — همیگفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی برمگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتا جور دشمن بدرد پوست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست — بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

موافقت شیطان ۱۲

یکی مال مردم به تلبیس خورد — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست از نهان آشتی — چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغست فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نبشت

روا داری از جهل و ناباکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر فعل از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز ... که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر ... که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت ... که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی ... ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است ... که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی ... تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست ... دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت ... ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک ... مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین ... که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار ... گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد ... کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی ... که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست ... هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست ... ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست ... برآور بدرگاه داور دو دست

مخسب ای گنه کردهٔ خفته خیز ... بعذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی ... بریزند باری برین خاک کوی

ور آیت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود راه نادیده برد

ق

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

وگر دزد در خوشه چیدن نشست / از آنکس چو خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دید آن درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند / از او نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نمانی خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان / بر او بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچ کس / برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام | بر و معتکف بامدادان و شام
دران لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند | وز و عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه | که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس ⁂ که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش ⁂ دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند ⁂ تنی چند مسکین برو پای بند

بسیچ سفر کردم اندر نفس ⁂ بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند ⁂ نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم ⁂ ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر ⁂ بترس از خدای و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان ⁂ نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریبست زیر ⁂ زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای ⁂ نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده‌وار ⁂ عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی ⁂ ز جاندار افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری ⁂ که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان ⁂ بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت ⁂ بر او پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز ⁂ گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل ⁂ که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذرخواهان نبندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولی در آن جای تاریک تنگ | بشورید حالم دگرگون رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

به فصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه

اگر تاج بخشی سر افرازدم	تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم | فرومانده نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان آن راه کاهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری به انصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در بر ویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه بر خیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام — که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم | توانای مطلق توئی من کیم
گرم رهنمائی رسیدم بخیر | وگر گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی کو درپیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهگاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم که پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاه آبرو بخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سر کشند — خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم — وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کژی بر نخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف تو این چشم داریم بس		بدین بی بضاعت ببخشای عزیز
	ببضاعت نیاوردم الا امید خدایا ز عفوم مکن نا امید	

خاتمة الطبع

پس از تمهید عمده ترین کلام + و ترقیم کلام ستوده انجام + یعنی حمد محمودی که انسان را اشرف ناطقه ممتاز ساخت + و نعت سروری که در عرصه عالم علم هدایت برافراخت + کمترین گمنامان سبزوی مصحح مطبع مصطفوی سعد الدین حیدر علوی + ثبته الله علی الصراط السوی + بخدمت شائقان فنون آگاهی + و بیجان فنون دانش پناهی + عالی میسازد که چون درین جزو زمان جهل و بخل هر طرف شایع گشته و حقد و حسد هر جانب انتشار پذیرفته متعلمان از جد و جهد در تحصیل علوم قاصر اند و معلمان با وجودیکه جز بضاعت مزجاة از بعض فنون فارسی بهره از علم با ایشان نیست طالبان را از ان محروم میدارند و نفع رسانی خلائق را گویا از قبیل محرمات میشمارند و آنچه با خود دارند میخواهند که تا لب گور با خود برند بنا بر علیه طابع مجامد مغل قب بی پایان مدوح اکابر و اعیان زمان محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان اتم الله تعالی علیهما المواهب و کفی مهمات بهما رب المشارق والمغارب برغم این طائفه

...ه از جادهٔ مستقیم اسیر پنجهٔ نفس لئیم این سیر قسپار امخاطب کرده فرمودند که بالتدریج
...اند مستعلهٔ کتب درسیه آنچه قابل فهم عوام الناس باشد از کتب لغت و شرح بر آورده
...طالبان عرضه دهید و نکات مفید را وقف هر مستفید سازید تا بطبع نمودن
...ن یادگاری از شما بر عرصهٔ کون و فساد قیام ندو مستفیدی ازین باقیات

...لحات متمتع یافته بدعای خیر یاد کند	قطعه غرض نقشیست کز ما یاد ماند
...ستی را نمی بینم بقائی	مگر صاحبدلی روزی برحمت
...ند در حال این مسکین دعائی	امتثالاً لامره الشریف اهتداء...

...تصارات کرده کتاب مستطاب بوستان که گل همیشه بهار گلزار معانیست و
...دستهٔ ریاض سخندانی تصنیف سر دفتر سیاحان عالم استغنا و بی نیازی مولانا شیخ
...مصلح الدین سعدی شیرازی قدس الله سره العزیز با نسخهٔ پسندیده مقبول
...رگاه حی قیوم مولانا محمد مخدوم مرحوم که نقل برداشته شده است از
...نسخهٔ بوستان کتب خانه برهان علیخان که عمر و بن یوسف ابیوردی در ششصد و
...ششصد و پنج هجری در بلدهٔ ابیورد برای صفی الدوله نوشته بود تطبیق کامل
...رده بتحشیه اش بحواشی منتخب مستخرج از کتب لغت و شرح معتمد و اقوال
...ساتذهٔ معتبرین و معاصرین ماهرین نمودم و آخر حواشی را بعلامت ماخذ آن
...حسب تفصیلی که در پشت ورق صدر کتاب مبین شده بنابر فرط احتیاط
...ملو ختم گو عبارت حاشیه با عبارت ماخذ اتحاد الفاظ نداشته باشد مگر در
...بعض حواشی مختصر که در درس استاذ الاساتذه مولانا محمد مخدوم مرحوم مسموع
...شده بود خلف و عده رو داده علامت س نوشته نشد که موجب تنگی بین السطور

میشد و در ایضاح مشکلات این کتاب و تصحیح متن و حواشی آن نقد [illegible]
نکردم مگر چونکه خطا و نسیان در طینت انسان مخمر است و کتب محتاج الیه این باب
بجهت کم و زیاده نمودن کاتبین در عبارات از اغلاط محفوظ و مصون نبودند
عجب نیست که خطائی رفته باشد و نیز مردم طرف مقابل در حالت تصحیح با وجود
کمال تاکید بعض اوقات غفلت میورزند در استماع عبارات و بیان اختلافات
و هم بعد از تصحیح در حال طبع بسبب تخالف هوا و شدت موسم گرما وغیره گاهی
کارگزاران مطبع را اختیاری بدست نمی ماند و در ارتسام و انتقاش بعضی حروف
و کلمات تخلل واقع میشود بالجمله از خردپروران والا فطرت و دانشوران عالی
منقبت التماس اینست که اخلاق کریمانه و الطاف بزرگانه مبذول داشته
بنظر انصاف و در از اعتساف ملاحظه فرمایند و اگر سهوی و خطائی ملحوظ گردد
باصلاح آن گرائید و در اصلاح فاسد ترجیح کاسد کوشند و در زلات این هیچمدان
بذیل عفو بپوشند و از روی شقاق و نفاق اسپ اندیشه را در میدان عیب جوئی
گرم جولان نکنند و زبان بطعن و نکوهش نکشایند صائب گوید شعر

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب ۔ که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشد

و اگر فائده بردارند شرط مروت اینست که در حق مهتمان طبع این بوستان خیر رسان
از کلمهٔ خیر دریغ ندارند بیت

سخنی خوش بنزد مرد حکیم
بهتر آید ز بخشش زر و سیم

واسال من رب الارباب ان یجعل هذا الکتاب مقبولا لاولی الالباب و محبوبا للاعادی والاحباب وان یبلغه
فی صدق الاشتهار کالشمس فی رابعة النهار

بیت یارب این نسخه شرف بنیاد

خلق را مایهٔ هدایت باد	قطعهٔ تاریخ از نتیجهٔ فکر ... شیخ ... علی ...
کز ... بوستان چون طبع گردید	حالی ... شد ز فکر صحت آزاد
بخرد از ظهر بیان تاریخ طبعش	... بوستان باد

قطعهٔ تاریخ دیگر نتیجهٔ خامهٔ ...

مطبوع شد چو حاشیه و متن ...	...
از گلستان ... گل سالش تصحیح ...	گویا ...

قطعهٔ تاریخ دیگر طبع زاد عاصی عبدالرحمن ولد حاجی محمد سبحان

بوستان چون باحواشی طبع کرد	مصطفی خان صاحب لا امکان
سال طبعش از خرد جستم بگفت	شد مزین باحواشی بوستان ۱۲۵۸

وَنَختِمُ الکَلامَ بِالصَّلوٰةِ وَالسَّلامِ عَلیٰ مُحَمَّدٍ سَیِّدِ الأَنامِ
وَعَلیٰ آلِهِ الکِرامِ وَعَلیٰ أَصحابِهِ العِظامِ وَعَلیٰ مَن تَبِعَهُم إِلیٰ یَومِ القِیامِ

تمت

... واقع بلدهٔ لکهنو محلهٔ محمود نگر ... البری ... دار ... مطبع ...

مطبع مصطفائی

طبع شد

فارسیہ

۸۹۱۵۰۰۱۳

This book was taken from the Library on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.